برخی مصائب وارده به امام صادق (علیه السلام(

در ابتلا و گرفتارى اهل دين همين بس كه اصولاً ميان دين و دنيا پرستى يك نوع برخورد و تضاد وجود دارد و كمتر ديده شده است كه ميان اين دو الفت و سازگارى بوجود آيد و اگر اين تضاد و برخورد نبود ، تقيه ديگر موردى نداشت و آن همه مصيبت و ناملايمات متوجه اهل بيت نمى‏گرديد.

پس وجود اختلاف و نزاع بين اهل بيت و امويان و عباسيان در واقع امر شگفتى نبوده و نيست؛ زيرا اهل بيت آئينه تمام نماى دين و اينان نمونه بارز و آشكار دنيا پرستى بوده‏اند.

مروانيان و عباسيان خوب مى دانستند كه برنده نهائى در اين نزاع و كشمكش، سرانجام امام صادق (ع) است و رهبر واقعى مردم هموست ، هر چند كه او سكوت كند و بظاهر پيكار ننمايد؛ زيرا چه بسا كه سكوت امام، خود جنگى بى امان و يا بهترين نوع مبارزه به حساب مى آمد و احياناً سكوت، خود جواب تلقى مى‏شود كه مثلى گويد: جواب ابلهان خاموشى است .

از اين رو مى بينيم سلاطين در هر فرصتى مزاحمتهاى گوناگونى متوجه امام مى كردند و بر كنار بودن امام، اشتغالش به عبادت خدا و پرداختن به تعليم و تربيت و اشاعه فرهنگ ، مانع از اين نبود كه آنان به امام آزاد و اذيت رسانند؛ زيرا همين اشتغالات سازنده، سلاح برنده‏اى بود كه مى توانست ريشه دشمن را از بن بركند. چون پديده دين چيزى است كه مردم بطور فطرى به آن اقبال دارند و هر چه مقام معنوى امام بالاتر رود، نيروى دين شكوهمندتر مى‏گردد و هرگاه جبهه دين قوى‏تر شود، شكست اهل دنيا حتمى است .

البته اگر امويان در ميان خود درگيرى و كشمكش نمى‏داشتند ، هرگز امام صادق (ع) را زنده نمى‏گذاشتند، چنانكه به حيات پدران آن حضرت خاتمه دادند و گويا فرزندان اميه نوبت را به پسر عموهاى نزديكتر او دادند. به عبارت ديگر آزار و اذيت به اهل بيت مانند ميراثى از بنى اميه به بنى عباس منتقل گرديد كه : «اولوا الارحام بعضهم اولى ببعض»!

حكومت سفاح چهار سال طول كشيد و با اينكه اين مدت كافى نبود تا بنى‏اميه ريشه كن شود و پايه‏هاى حكومت جديد استحكام يابد، مع ذلك او از ايجاد مزاحمت نسبت به امام صادق (ع) فروگذار نمى‏كرد و در عين حال كه از ناحيه بنى اميه خاطر جمع نشده و بر سلطنت خود اطمينان حاصل نكرده بود، باز تا فرصتى يافت امام را از مدينه به حيره احضار كرد و قصد داشت او را به قتل برساند؛ ليكن اجل، امام را از آسيب آن ستمگر سفاك حفظ كرد.

چرا وجود امام صادق (ع) يكى از نگرانيهاى سفاح بود؟ مگر نه آن است كه امام پسر عموى او و شخصى بود سرگرم عبادت خدا و ارشاد و تعليم مردم ، يعنى همان شخصيتى كه به عنوان پيشگوئى از موفقيت عباسيان در دستيابى بر حكومت و سلطنت و عدم موفقيت بنى حسن خبر داده بود؛ در حاليكه عرصه بر بنى عباس در مبارزه با بنى اميه از سوراخ لانه مارمولكى تنگتر و آنان از پر كاهى در وزشگاه تند باد، پريشان‏تر و مضطرب‏تر بودند؟

سفاح را در ارتباط با امام، به آن رفتار زشت وادار نكرد مگر همان تضاد نور و ظلمت و حق و باطل!

سفاح از آن مى ترسيد كه دل مردم به سوى امام صادق (ع) معطوف شود و آنان منزلت امام را بشناسند؛ بويژه آنكه هنوز طرز تفكر مردم در مورد خلافت آن بود كه خليفه بايد داراى دو سلطه مادى و معنوى باشد. آرى، هنوز مردم خلافت را سلطنتى جدا از دين نمى دانستند . پس طبعاً مردم، امام صادق را كه مردى مخلص دين است رها نكرده و سراغ ديگرى نخواهند رفت كه در صورت برحكم نشستن امام، مردم راحت‏تر خواهند بود؛ چون بدين وسيله هم بر دين و هم بر دنيايشان خاطر جمع خواهند بود.

آرى، به سبب همين واهمه بود كه منصور دوانيقى در كمين امام صادق (ع) نشست و دردها و ناملايمات زيادى از جانب آن سلطان به امام رسيد و دست از آزار و اذيت او نكشيد تا سرانجام بوسيله سم، امام را شهيد كرد.

البته اين رفتار موذيانه منصور با امام ششم امر عجيبى نيست؛ زيرا انسان هر قدر صاحب فضيلت و كرامت بيشتر و در نظر مردم داراى مقام و منزلت والاترى باشد، بيشتر مورد اذيت و حسد بى فضيلتان قرار مى‏گيرد.

شهادت امام جعفر بن محمد عليهماالسلام پس از گذشت دوازده سال از حكومت سياه منصور عباسى رخ داد و طى اين مدت با اينكه امام دور از عراق مركز حكومت در مدينه مى‏زيست ، مع ذلك از دست او امان و راحتى نداشت و همچنانكه دوست با ارسال هدايا و يا تحف، خاطره دوستى را تجديد مى كند، منصور هم با متوجه ساختن انواع آزارها و اذيتها دشمنى‏اش را با امام بزرگوار تازه مى‏نمود.

ابوالقاسم على بن طاووس 1 طاب ثراه در كتاب شريف «مهج الدعوات» فصل «ادعيه امام صادق (ع)» چنين مى‏نويسد : منصور در دوران حكومتش هفت بار امام صادق (ع) را نزد خود احضار كرده است؛ گاهى در مدينه و در ربذه به هنگام عزيمت حج و ديگر بار در كوفه و بغداد ، و در همه اين جريانات تصميم بر قتل امام (ع) داشته است .

بعلاوه در تمام اين جلبها با امام بدرفتارى كرده و با وى سخن ناروا گفته است و اينك تفصيل آن ماجراها.

صحنه نخست:

سيد بن طاووس از ربيع، دربان منصور روايت كرده است كه وى گفت : وقتى منصور به عزم حج حركت كرد و به مدينه رسيد 2، شب را تا صبح نخوابيد . پس مرا فرا خواند و گفت : هم اكنون بدون كوچكترين معطلى و با سرعت هر چه بيشتر و حتى اگر بتوانى تنها ، برو و ابوعبدالله جعفر بن محمد (ع) را پيش من بياور! به او بگو پسر عمويت به تو سلام مى‏رساند و مى‏گويد اگر چه خانه‏ها از يكديگر دور و احوال دگرگون گشته است ،ولى بالاخره ما با هم خويشاونديم و از بند دو انگشت به هم نزديكتر و از راست به چپ مماس‏تر.

بگو پسر عمويت مى‏گويد همين الان نزد ما بيا! پس اگر اجابت كرد، با نهايت تواضع و احترام او را همراهى كن و اگر عذر و يا بهانه آورد، تأكيد بيشترى كن و امر را به او واگذار نما و هرگاه خواست كه با آرامى و ملايمت حركت كند، تو برايش آسان بگير و سخت مگير و عذر او را بپذير و هرگز تندخوئى مكن و سخن درشت و بى‏حساب مگو.

ربيع مى‏گويد: به سوى در خانه امام راه افتادم . ديدم او در اندرونى خانه خويش است . پس بدون اينكه اجازه بگيرم داخل خانه شدم. ديدم مشغول نماز است . صورتش را بر خاك نهاده و دست به دعا دارد و آثار خاك بر صورت و گونه‏هايش مشهود بود. نتوانستم در آن حال مزاحم امام شوم و منتظر ايستادم تا امام از نماز و نيايش فارغ گشت و رو به من كرد . من سلام كرد؛امام فرمود: عليك السلام اى برادر من ! چه كارى داشتى؟

من سلام و پيام منصور را به امام ابلاغ كردم .

امام : و يحك يا ربيع ! «الَم يأنِ للذين آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكرِ اللّه و ما نزل من الحق ولا يكونوا كالذين اوتوا الكتاب من قبل فطال عليهم الامَدٌ فقست قلوبهم .» 3

واى بر تو اى ربيع! «آيا وقت آن نشده است كه دلهاى مؤمنان به ياد خدا به خشيت افتد و به فكر حقيقت باشند؟ و از آنها نباشند كه جلوتر، از سوى خدا به ايشان كتاب آمد و زمانى طولانى برايشان بگذشت ؛ پس دلهايشان سخت و تيره گشت.»

و يحك يا ربيع! «أَفأَ مِنَ أهلُ القرى أن ياتيهم بأسُنا بَياتاً و هم نائمون ؟ او أمِن اهلُ القرى أن يأتيهم بأسُنا ضحىً و هم يَلعبون؟ أفأَمِنُوا مكر اللّه فلا يأ مَنُ مكرَ اللّه اِلاّ القومُ الخاسرون؟»4

واى بر تو اى ربيع! «آيا مردم شهرها و آباديها خاطر جمعند از اينكه عذاب ما شبانگاهان به آنان فرا رسد، در حاليكه آنان مشغول خوابند؟ يا مطمئند كه عذاب ما ظهرگاهان در حاليكه آنان مشغول بازيند، به ايشان نرسد؟ به هر حال آيا آنان از نقشه الهى خاطرى آسوده دارند؟ و چه كسى جز مردمان زيانكار از عذاب خداوندى خاطر جمع مى‏تواند باشد؟» اى ربيع! سلام، رحمت و بركات خدا را به امير برسان.

آنگاه امام رو به نماز كرد و به نيايش با خدا پرداخت. من پرسيدم: آيا جز اسلام فرمايشى ديگر داريد و يا اجابت فرموده با من مى‏آئيد؟

امام : آرى به او بگو:

أَفرايتَ الّذى تولّى واعطى قليلاً واكدى ؟ أَعنده علمُ الغيبِ فهويَرى‏ ام لم ينبّأ بما فى صُحفِ موسى و ابراهيمَ الّذى وَفّى ألاّ تَزر وازرة وِزرأخرى‏ و أن ليس للانسانِ الاّ ما سعى‏ و انّ سعيَه سوف يُرى‏ . 5

آيا ديدى آنكه را كه روى بگردانيد و اندكى داد و بخل ورزيد؟ آيا او علم غيب مى‏داند؟ كه پس بدان وسيله مى‏بيند. آيا او از صحيفه‏هاى موسى و اخبار آن اطلاع ندارد؟ و ابراهيم كه مسؤوليت را بتمامى انجام داد. كه هيچكس و بال گناه ديگرى را به دوش نمى‏گيرد و براى انسان جز نتيجه سعى و كوشش او نيست و البته نتيجه سعى و كوش او ارزيابى خواهد شد. 6

به او بگو: اى امير ! به خدا سوگند آنچنان ما را دچار ترس و وحشت كرده‏ايد كه زنان و خانواده ما نيز در اثر بيم و هراس ما وحشتزده شده و آرام از دست داده‏اند و تو اين معنى را خوب مى‏دانى و بايد هدفت را از اين كار بيان كنى . پس اگر دست از ما كشيدى چه بهتر ، والا ترا در هر روز پنج نوبت در نماز نفرين مى كنيم . و تو خود حديث مى‏كنى از پدرت، از جدت كه رسول خدا فرمود: دعاى چهار تن از درگاه ربوبى مردود نمى‏شود و حتماً به اجابت مى‏رسد: دعاى پدر براى فرزندش و دعاى برادر دينى در حق برادرى از ته دل و دعاى مظلوم و ستمديده و دعاى آدمى مخلص.

ربيع مى‏گويد: هنوز سخن امام به پايان نرسيده بود كه گماشته منصور به دنبال من آمد تا از علت تأخير آگاه گردد و من هم نزد منصور برگشتم و جريان را به او باز گفتم . منصور گريست و گفت : برگرد و پيغام بده كه شما اختيار داريد نزد ما بيائيد يا نيائيد. اما زنان و بانوانى كه فرموديد، سلام بر آنها و بفرمائيد نترسند و خاطرى آسوده داشته باشند كه خداوند آنان را در امان قرار داده و غم و اندوه از آنها برده است .

ربيع حضور امام برگشته و پيغام منصور را مى‏رساند و آنگاه امام صادق (ع) نيز پيغامى بدين مضمون به وى مى‏فرستد: صله رحم كردى كه خداوند جزاى خيرت دهد.

بعد چشمان امام اشكبار شد و قطراتى از آن بر دامن چكيد. آنگاه فرمود: اى ربيع! اين دنيا هر چند ظاهرش لذتبخش و زر و زيورش فريباست، اما پايانش به هر حال همانند آخر بهار است كه آن همه سرسبزى و طراوت تبديل مى‏شود به خزان و افسردگى ...7

ربيع مى‏گويد به امام عرض كردم : شما را سوگند مى‏دهم به آن حقى كه ميان شما و خداوند جل و علا هست، آن دعائى را كه خوانديد و بدان وسيله به نيايش و مناجات پرداختيد و در نتيجه شر و آسيب اين مرد را از خود دور ساختيد به من هم ياد دهيد؛ شايد اين دعاى شما دلشكسته‏اى را مرهمى و بينوائى را نوائى باشد و به خدا قسم جز خودم را نمى‏گويم.

آنگاه امام دستهايش را به سوى آسمان بلند كرد و رو به سجده گاه نمود ، گوئى دوست نداشت دعائى سرسرى و بدون حضور قلب بخواند و چنين گفت : «اللهمّ انّى اسئلك يا مدرك الهاربين و يا ملجأ الخائفين ...» 8

در اين بار كه منصور، امام صادق (ع) را نزد خود طلبيده و قصد جلب او را داشته است ، بر حسب ظاهر رفتار ناخوشايندى ديده نمى‏شود؛ پس چرا امام نگرانى خاطر داشته است و خانواده‏اش هم بيمناك بوده‏اند و حتى براى نجات و رهائى از شر و آسيب وى ، به دعا و توسل دست برداشته است؟

بى‏شك امام صادق (ع) از تصميم و رازدل عباسيان آگاهى داشته است و از صحنه‏هاى ديگر كه ذيلاً مى‏آوريم، سوء قصد منصور نسبت به امام آشكار مى‏گردد و معلوم مى‏شود كه منظور او از احضار امام جز قتل آن حضرت نبوده است .

صحنه دوم :

باز ابن طاووس از ربيع روايت كرده كه وى گفت : با ابوجعفر منصور عازم حج شدم. در نيمه راه گفت : اى ربيع! وقتى به مدينه رسيديم ، جعفر بن محمد بن على بن حسين (ع) را به ياد من آر كه به خدا سوگند او را جز من نكشد. متوجه باش كه فراموش نكنى!

ربيع مى‏گويد: از قضا من در مدينه فراموش كردم كه او را به ياد جعفر صادق بيندازم، تا به مكه رسيديم.

منصور گفت : مگر نگفته بودم، در مدينه جعفر را به ياد من آر؟

ربيع : اى سرور من و اى امير! فراموش كردم.

منصور : در بازگشت حتماً او را به ياد من آر كه ناگزير بايد او را بكشم و اگر اين بار هم فراموش كنى، گردن خودت را خواهم زد.

ربيع گويد: گفتم، چشم اى امير! و آنگاه به غلامان وخدمتكاران خودم سفارش كردم كه منزل به منزل امام صادق (ع) را به ياد من آورند ، تا به مدينه وارد شديم . نزد منصور رفتم و گفتم: اى امير! جعفر بن محمد (ع).

منصور خنده‏اى كرد و گفت: آرى ، هم اكنون بروو او را كشان كشان نزد من آر.

ربيع: اطاعت مى‏كنم اى سرور من و براى خاطر شما اين كار را انجام خواهم داد.

سپس بلند شدم و حالى عجيب داشتم كه چگونه اين جنايت بزرگ را مرتكب شوم و سرانجام راه افتادم وبه منزل امام جعفر صادق (ع) رسيدم. او در ميان اطاق نشسته بود.

ربيع: قربانت گردم، امير شما را احضار كرده است .

امام :بسيار خوب ، همين الان.

آنگاه بلند شد و با ربيع راه افتاد.

ربيع: اى فرزند رسول ! او به من دستور داده كه شما را كشان كشان نزد او ببرم.

امام :هر چه گفته عمل كن.

ربيع مى گويد: آنگاه آستين امام را گرفته و او را كشان كشان مى بردم تا به حضور منصور وارد شديم. او روى تختى نشسته و گرزى آهنين به دست داشت كه مى خواست امام را با آن به قتل برساند و نگاه مى كردم به جعفربن محمد (ص) كه او هم لبهايش را تكان مى دهد. شكى نداشتم كه منصور امام را خواهد كشت و كلماتى را هم كه امام زير لب مى گفت نمى فهميدم . پس، ايستاده به هر دو نگاه مى كردم تا اينكه امام جعفر صادق (ع) كاملاً نزديك منصور رسيد.

منصور : جلوترتشريف بياوريد اى عموزاده! و روى او همچون هلال شده بود. آنگاه او را در كنار خود روى تخت نشانيد و دستور داد مشك و غاليه آوردند وبه دست خود سر و صورت امام را معطر ساخت و سپس گفت استرى آوردند و امام را سوار كرد و يك كيسه زر و خلعتى گرانبها داد و او را به منزلش روانه ساخت.

ربيع مى گويد: پس از آنكه امام از مجلس منصور بيرون آمد،من پيشاپيش او را مشايعت مى كردم تا به منزلش رسيد. گفتم :پدر و مادرم فداى تواى فرزند رسول! من ترديدى نداشتم كه منصور قصد كشتن شما را دارد و شما در موقع ورود به مجلس ، لبهايتان تكان مى خورد و زير لب دعائى مى خوانديد ؛ آن دعا چه بود؟

امام : اين دعا بود : «حسبى الرّبُ من المربوبين وحسبى الخالقُ من المخلوقين...»9

صحنه سوم :

ابن طاوس مى نويسد :بار سوم، منصور در سرزمين ربذه 10 امام را احضار كرده است .

مخرمه كندى مى گويد: وقتى ابوجعفر منصور در سرزمين ربذه فرود آمد، اتفاقاً امام جعفر صادق (ع) نيز در آنجا بود . منصور گفت : چه كسى مرا در مورد جعفر صادق (ع) معذور مى دارد؟ او (منظور امام است) يك قدم جلو مى‏گذارد و يك قدم عقب و مى‏گويد: از محمد كناره مى گيرم؛ اگر او غلبه يافت كه حكومت حتماً از آن من است و اگر غلبه از آن ديگرى بود ، من جان خود را حفظ كرده‏ام نه به خدا سوگند او را خواهم كشت . 11

آنگاه منصور روبه ابراهيم بن جبله كرد و گفت : برخيز و او را دستگير كن و دستار بر گردنش بپيچ و كشان كشان نزد من بياور.

ابراهيم مى‏گويد: از نزد منصور بيرون آمدم و به سراغ امام صادق (ع) رفتم . او را در منزل نيافتم . پس به قصد او به مسجد ابوذر رفتم و ديدم او در كنار در مسجد است . من شرم داشتم با او آن كنم كه منصور دستور داده بود؛ لذا فقط از آستين او گرفتم و گفتم : امير شما را احضار مى‏كند.

امام : «انّا للّهِ و انّا اليه راجعون» بگذار دو ركعت نماز بگزارم . آنگاه بشدّت گريست.

ابراهيم مى گويد: من كه پشت سر او بودم شنيدم كه مى خواند:«اللهم أنت ثِقتى فى كلّ كَربٍ و رَجائى فى كلّ شدّةٍ...»12 و سپس به من فرمود: هر چه او دستور داده عمل كن!

من گفتم : به خدا سوگند نخواهم كرد، هر چند كه خودم كشته شوم .

به هر حال امام را بردم ولى ترديدى نداشتم كه منصور او را به قتل خواهد رسانيد.

وقتى به در اندرونى رسيديم، ديدم امام دعائى بدين منوال مى خواند : «يا اله جبرئيل وميكائيل و اسرافيل واله ابراهيم و اسحق و يعقوب و محمد صلى الله عليه و آله تَولّ فى هذا الغداة عافيتى ولا تسلّط علَىّ احداً من خلقك بشى‏ءٍ لاطاقة لى به...»13

ابراهيم بن جبله مى گويد: وقتى امام را به اندرون بردم ، منصور نشست و سخنى را كه قبلاً گفته بود تكرار مى كرد و مى گفت : يك پا جلو مى گذاريد و يك پا عقب؛ به خدا تو را مى كشم!

امام صادق (ع) در پاسخ فرمود: اى امير! من كارى نكرده‏ام؛ با من اينگونه با خشونت برخورد نكن! اندكى بيش ، از عمر باقى نمانده است .

ابوجعفر منصور گفت : بفرمائيد برويد. و امام از مجلس خارج شد و بعد منصور رو كرد به عيسى بن على - عموى خويش - و گفت : خود را به جعفر برسان و بپرس از عمر چه كسى چيزى نمانده است، از عمر من يا عمر شما ؟!

عيسى مى گويد: خودم را به امام صادق (ع) رساندم و گفتم : اى ابا عبدالله منصور مى پرسد كه از عمر كى چيزى نمانده است، از عمر من يا عمر شما ؟!

امام فرمود: بگو از عمر من.

ابوجعفر گفت : راست، فرمود جعفر بن محمد (عليهما السلام).

ابراهيم مى گويد: از خانه بيرون آمدم ، ديدم امام نشسته و منتظر من است كه از حسن رفتار من سپاسگزارى كند. ديدم حمد و ثناى خدا مى كرد و چنين مى خواند: «الحمدلِلّه الّذى ادعوه فيُجيبنى و ان كنت بَطيئاً حين يدعونى ...»14.

صحنه چهارم :

سيد بن طاوس مى نويسد: در اين بار، منصور امام را به كوفه فرا خواند. سيّد پس از آنكه سند حديث را به فضل بن ربيع مى رساند، از قول او روايت مى كند كه منصور ، ابراهيم بن جبله را به مدينه فرستاد تا جعفر بن محمد عليهما السلام را جلب كند. وى مى گويد: وقتى به مدينه رسيدم، به منزل امام رفتم و پيام منصور را ابلاغ كردم. شنيدم اين دعا را مى خواند: «اللهم انت ثقتى فى كل كرب و رجائى فى كل شدة...» و پس ازآنكه مركب را آماده كردند و خواست سوار شود چنين مى خواند: «اللهم بك استفتح و بك استنجح...» و وقتى وارد كوفه شديم از مركب پياده شد و دو ركعت نماز گزارد و سپس دستها را به آسمان بلند كرد و اين دعا را خواند: «اللهم رب السموات و ما اظلّت و رب الارضين السبع و ما اقلّت ...».

ربيع مى گويد: هنگامى كه خواستيم امام جعفر صادق (ع) را نزد منصور ببريم من قبلاً وارد شدم تا از ورود امام و ابراهيم (مامور جلب امام) او را مطلع سازم.

منصور مسيب بن زهير ضبى (جلاّد) را فرا خواند و شمشير به او داد و گفت : هر وقت من با جعفر بن محمد (عليهما السلام) وارد گفتگو شدم و به تو اشاره كردم فوراً گردن او را بزن و منتظر فرمان من باش.

من از نزد منصور بيرون آمدم و چون با جعفر صادق (ع) دوستى داشتم و در موسم حج، هميشه به ديدار و زيارتش مى شتافتم ، عرض كردم : اى فرزند رسول خدا ! اين مرد ستمكار درباره شما تصميمى دارد . دوست ندارم كه شما را در آن وضع و حال ببينم . اگر فرمايشى يا وصيتى داريد بفرمائيد.

امام فرمود: نگران نباش! اگر داخل شويم و نگاهش به من افتد، عوض مى‏شود. آنگاه همه پرده را به دست گرفت و اين دعا را خواند: «يا اله جبرئيل و ميكائيل و اسرافيل...» و سپس داخل اندرونى شد و زير لب دعائى مى خواند كه من نمى فهميدم . من منصور را مى ديدم كه مانند آتشى كه آب سرد روى آن بريزند و خاموش شود، مرتباً خشمش فروكش مى كرد، تا اينكه امام به كنار تخت او رسيد . آنگاه منصور از جا پريد و دست حضرت را گرفت و او را روى تخت خويش نشانيد و گفت : اى ابا عبدالله ! ببخشيد كه اينهمه به شما زحمت دادم. غرض آن است كه شكايت قوم و خويشانت را به تو كنم . آنان با من بدرفتارى مى كنند، در دين من طعنه مى زنند و مردم را بر ضد من مى شورانند واگر كسى غير از من به خلافت مى رسيد كه با آنان نسبت خويشى هم نداشت از او اطاعت مى كردند.

امام در پاسخ فرمود: اى امير! چرا روش گذشتگان صالح را فراموش مى‏كنى؟ همچون ايوب كه گرفتار شد، ولى صبر و شكيبائى پيشه كرد و يوسف مظلوم گرديد، امّا بخشيد و سليمان به ناز و نعمت رسيد، ليكن سپاس و شكر خدا را بجا آورد.

منصور : من هم صبر مى كنم ، مى بخشم و سپاس مى‏گويم.

آنگاه رو به امام كرد و گفت : حديثى را بفرمائيد كه قبلاً از شما راجع به صله ارحام شنيده‏ام.

امام : شنيدم پدرم از نياى مان روايت فرمود:

البر و صلة الارحام عمارة الدّيار و زيادة الأَعمار.

نيكى ، صله رحم و پيوند با خويشاوند نزديك موجب آبادانى شهرها و زيادى عمرها مى‏شود.

منصور : منظورم اين حديث نبود.

امام : پدرم از اجدادمان از رسول خدا روايت فرمود:

من أحبّ أن ينسأ فى أجله و يعافى بدنه فليَصِل رَحِمَه.

هر كس دوست مى‏دارد كه اجل و مرگش به تأخير افتد و تندرست بماند، پس بايد صله رحم و پيوند خويشاوند كند.

منصور : اين حديث را نيز نمى‏گويم.

امام : بسيار خوب! حديث كرد مرا پدرم از پدارنش كه رسول خدا (ص) فرمود: مرد نيكوكارى در همسايگى شخصى كه از خويشاوند نزديكش بريده بود، در حال احتضار وجان كندن بود. از سوى خدا به فرشته مرگ خطاب شد كه از عمر آن مرد كه قطع رحم كرده چند سال باقى است ؟ عرض شد : سى سال . خداوند فرمود: آن سى سال را به عمر اين مرد نيكوكار كه صله رحم كرده ، بيفزائيد. 15

در اين موقع ،منصور به غلام و خدمتكارش گفت كه عطر و غاليه بياورند و آنگاه به دست خويش سرو صورت امام را معطر كرد و چهار هزار دينار هم بداد و گفت كه مركب مخصوصش را بياورند و آنقدر نزديك آوردند كه در كنار تخت او نگاه داشتند و در آنجا امام را سوار كردند.

راوى حديث مى گويد: من پيشاپيش امام در حركت بودم و شنيدم آن حضرت اين دعا را مى خواند:«الحمدُ لِلّه الّذى ادعوه فيجيبنى ...» عرض كردم : اى فرزند رسول خدا ! اين ستمگر جبار، كمى پيش تهديد به شمشير مى كرد و حتى مسيب را با شمشيرى مأمور قتل شما نمود و من مى‏ديدم شما در موقع ورود، لبهايتان را تكان مى‏داديد و وردى مى‏خوانديد كه نمى‏فهميدم...

امام صادق (ع) فرمود: حالا وقت اين حرفها نيست .

شب هنگام شرفياب شدم؛ امام رشته سخن را به دست گرفت و فرمود: پدرم از جدمان رسول الله روايت كرده كه چون يهود و قبيله فزاره و غطفان همگى بر ضد پيامبر همداستان شدند - چنانكه در قرآن آمده است : «اذ جاوكم من فوقكم ومن اسفل منكم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون باللّه الظنونا...» 16 (موقعى كه شما از بالا و پائين محاصره شديد و هنگامى كه چشمهاى شما به دوران افتاد و جانهايتان به لب آمد و به خداوند گمانها برديد...) - آن روز براى پيامبر روز سختى بود و دائماً تو مى‏رفت و بيرون مى‏آمد و به آسمان مى‏نگريست و مى‏فرمود: «ضيقى ، تتسعى» (گرفتارى اى ، فرج و گشايشى). سپس پاسى از شب گذشته بيرون آمد؛ شخصى را مشاهد كرد و به حذيفه فرمود: ببين او كيست؟

حذيفه : او على به ابن طالب (ع) است .

رسول خدا : اى على ! نترسيدى كه جاسوسى از سوى دشمن در كمين تو باشد.

على (ع) : من جان خويش را براى خدا و رسولش بخشيده‏ام . در اين شب خواستم پاسدار مسلمانان باشم.

سخن پيامبر با على (ع) به پايان نرسيده بود كه جبرئيل فرود آمد و گفت : اى محمد (ص) ! خداوند سلام فرمود و گفت: ما ميزان فداكارى و از جان گذشتگى على (ع) را در اين شب ديديم و به او از دانشهاى پوشيده و اسرار نهفته خود كلماتى اهدا كنيم كه آنها را نزد هيچ شيطان تجاوزگر و سلطان ستمگرى نخواند و در هيچ آتش سوزى ، غرق ، ويرانى، سقوط سقف و ديوار، حمله حيوان درنده و هجوم دزد راهزن بر زبان نياورد مگر آنكه خداوند هرگونه آسيب و خطر را از او دفع كند و او را در امن و امان قرار دهد و آن كلمات اين است : «اللهم احرسنا بعينك التى لا تنام واكنفنا بركنك الذى لايرام...» 17

صحنه پنجم :

در اين صحنه، منصور امام را به بغداد فرا خوانده و آن پيش از قتل محمد و ابراهيم پسران عبدالله بن حسن 18 بوده است .

اين جريان را شريف رضى الدين به سند خود از محمد بن ربيع، حاجب و دربان منصور چنين نقل كرده است:

روزى منصور در كاخ سبز (گنبدسبز) كه پيش از شهادت محمد و ابراهيم، سرخ ناميده مى‏شد نشسته و آن روز را روز كشتار نام نهاده و جعفر بن محمد عليهما السلام را نيز از مدينه به بغداد آورده بود.

منصور تمام آن روز را در كاخ مزبور گذرانيد و پاسى از شب گذشته پدرم را خواست و گفت: اى ربيع! تو مى‏دانى كه نزد من چه منزلتى دارى و چه بسا خبرهائى به من مى‏رسد كه آنها را حتّى از مادر بچه‏هايم پنهان مى‏كنم و فقط تو را گره‏گشاى آنها مى‏دانم.

ربيع :اين لطف خدا و مرحمت امير است و بالاتر از من، ناصح و خيرخواهى نيست .

منصور: چنين است! و هم اكنون به سراغ جعفر بن محمد بن فاطمه برو و او را به همان وضع و حالتى كه يافتى نزد من بياور، و نگذار حتى لباسش را عوض كند و وضعش را دگرگون نمايد.

ربيع: «انّا لِلّه و انّا اليه راجعون» اين مأموريت باعث بدبختى من خواهد شد. اگر امام را نزد او بياورم با اين خشمى كه دارد، امام را خواهد كشت و آخرتم تباه خواهد گرديد و اگر به دنبال دستور او نروم و امام را نياورم، خون من و فرزنداننم را خواهد ريخت و دارائيهايم را خواهد گرفت. در اين موقع دنيا و آخرت در جلوى چشمم مشخص گرديد و بالاخره به سوى دنيا رفتم و آن را برگزيدم.

محمد بن ربيع مى‏گويد: پدرم مرا كه در ميان برادرانم به قساوت و سختدلى شهرت داشتم، صدا كرد و گفت: برو سراغ جعفر بن محمد و از ديوار خانه بالا برو و لازم نيست در خانه را به صدا درآورى تا او خود را آماده كند و وضعش را عوض كند، بلكه به يكباره بر او وارد بشو و او را در همان حالتى كه هست جلب كن!

من براى انجام اين مأموريت راه افتادم. فقط كمى از شب مانده بود. نردبانى گذاشتم و از ديوار بالا رفتم. امام را در حال نماز ديدم كه پيراهنى به تن و قطيفه‏اى به دور كمر داشت. تا سلام نماز را گفت، گفتم: به دستور امير حركت كنيد.

امام: بگذار دعايم را بخوانم و لباسم را عوض كنم.

محمد بن ربيع: نه، امكان ندارد.

امام: بگذارتنم را بشويم و تجديد وضو كنم.

محمد بن ربيع: اين نيز نمى‏شود، معطل نكنيد! نبايد و نمى‏گذارم وضع سر و صورتتان را عوض نمائيد.

پس امام را با همان پيراهن و قطيفه با پاى برهنه و بدون كفش و در حال خستگى حركت دادم. او متجاوز از هفتاد سال داشت. 19 چون مقدارى راه آمديم، پيرمرد دچار ضعف شد. دلم به حالش سوخت؛ گفتم: سوار شويد! و او بر استرشاكرى كه در كرايه ما بود، سوار شد. سپس به حضور پدرم راه افتاديم و شنيدم منصور به پدرم ربيع مى‏گفت: واى به حالت اى ربيع، اينها دير كردند، چرا نيامدند؟

سرانجام وقتى چشم پدرم بر جعفر بن عليهما السلام افتاد و او را در آن حال مشاهده نمود، به گريه افتاد، زيرا او از شيعيان اهل بيت بود.

امام: اى ربيع! مى‏دانم كه دل تو با ماست؛ بگذار من دو ركعت نماز گزارم و دعا بخوانم.

ربيع: اختيار با شماست؛ هر چه مى‏خواهيد انجام دهيد.

پسر ربيع گويد: آنگاه امام دو ركعت نمازى سبك گزارد و دعائى طولانى خواند كه من نفهميدم چه بود و منصور در اين فاصله پدرم را بازخواست مى‏كرد و از علت تأخير ورود امام مى‏پرسيد، تا اينكه دعاى امام تمام شد و پدرم دست او را گرفت و نزد منصور برد.

وقتى امام به صحن ايوان رسيد ايستاد؛ سپس با تكان دادن لبهايش دعائى خواند كه من ندانستم چه بود؟ بعد او را وارد حضور منصور كردم و امام در جلوى او ايستاد. منصور نگاهى به امام انداخت و (با گستاخى تمام) گفت: اى جعفر! چرا از اين همه حسد، كينه و دشمنى‏ات نسبت به خانواده عباس دست نمى‏كشى و خداوند هر روز بر شدت حسد و ناراحتى‏ات مى‏افزايد؟!

امام: اى امير! به خدا سوگند من اين كارهائى را كه تو مى‏گوئى نكرده‏ام. من به بنى اميه كه تو مى‏دانى دشمن‏ترين مردم براى ما و شما بودند و خلافت را به ناحق گرفته بودند، ستم نكردم - با اينكه آنها خيلى به ما ستم مى‏كردند - تا چه رسد به شما كه پسر عمو و خويشاوند نزديك من هستيد و درباره من احسان و نيكى مى‏كنيد.

منصور كه روى پوستينى نشسته بود و در طرف چيش پشتى‏اى از خزمعانى قرار داشت و در زير پوستين شمشيرى را كه هرگاه در كاخ سبز مى‏نشست آن را همراه داشت، آماده نگاه داشته بود، ساعتى بر امام خيره شد؛ سپس گفت: سخن باطل مى‏گوئى و مرتكب گناه شده‏اى! و بعد از زير متكا و پشتى، پرونده‏اى را بيرون آورد و آن را به طرف امام پرتاب كرد وگفت: اينها نامه‏هاى شماست به مردم خراسان كه آنها را به پيمان شكنى و مخالفت با ما دعوت كرده و به اطاعت و پيروى خود فرا خوانده‏ايد.

امام صادق: به خدا سوگند - اى امير! من چنين كارى نكرده‏ام و چنين عملى را روا نمى‏دانم و به چنين چيزى عقيده ندارم و اصولاً معتقدم كه بايد مطيع و فرمانبر شما بود؛ بخصوص كه من پا به سن گذاشته‏ام و ديگر حال و حوصله اينگونه كارها را ندارم و اگر ناگزير تصميمى درباره من داريد مرا در برخى زندانهاى خود حبس كنيد تا مرگ من فرا رسد كه آن نزديك است .

منصور: نه، هرگز!

سپس چشمانش بر جائى خيره شد و دستش را بر قبضه شمشير برد و به مقدار يك وجب آن را بيرون آورد.

ربيع مى‏گويد: تا اين وضع را ديدم، گفتم: «انا لله و انا اليه راجعون» به خدا سوگند امام از دست رفت. امّا ديدم منصور شمشير را در غلاف كرد و ادامه داد: اى جعفر! آيا شرم ندارى با اين كهنسالى و با اين نسب، خلاف مى‏گوئى و ميان مسلمانان اختلاف ايجاد مى‏كنى؟ تو مى‏خواهى خون بريزى و آشوب راه بيندازى و ميان پادشاه و ملت را به هم بزنى !

امام: نه به خدا سوگند، اى امير! من نكرده‏ام و اين نامه‏ها از من و به خط و مهر من نيست .

باز منصور دست به قبضه شمشير برد و اين بار به اندازه يك گز آن را از غلاف بيرون آورد.

گفتم: «انا لله و...» امام كشته شد و در دل خود گفتم اگر فرمان دهد كه امام را به قتل برسانم، مخالفت خواهم كرد (چون گمان داشتم شمشير را به دست من دهد و فرمان قتل امام را صادر كند) و تصميم گرفتم كه اگر چنين دستورى دهد، خود منصور را بكشم، هر چند كه خود و فرزندانم و دار و ندارم به خطر افتد و از عمل و كار زشت خود كه قبلاً در دل داشتم توبه كردم.

خلاصه، منصور امام را سرزنش مى‏كرد و او پوزش مى‏خواست كه در اين هنگام او همه شمشير جز اندكى را از غلاف بيرون كشيد و اين بار هم گفتم: «انا لله و...» ؛ به خدا قسم امام شهيد شد. اما باز منصور شمشير را غلاف كرد و ساعتى خيره ماند و سپس سربلند كرد و گفت: به گمانم راست مى‏گوئى. اى ربيع! آن زنبيل را بياور!

آوردم. منصور دست در آن كرد و مقدارى عطر و مواد خوشبو از آن بيرون آورد و سر و صورت امام را معطر ساخت و محاسن امام كه سفيد بود از غاليه مشكين شد و آنگاه به من دستور داد كه او را بر اسب ويژه‏اى كه خود بر آن سوار مى‏شد، سوار كنم و مبلغ ده هزار درهم نيز به امام بدهم و با كمال احترام امام را تا منزلش مشايعت كنم و به او عرض كنم كه مخير است در بغداد بماند و يا به مدينه برگردد.

ربيع مى‏گويد: ما از نزد منصور بيرون آمديم و من از سلامت امام شاد و خرسند بودم و در عين حال متعجب از اينكه منصور چه تصميم خطرناكى داشت و چگونه امام به لطف خدا از آسيب او محفوظ ماند و از كارهاى خداى عزوجل هيچ تعجبى نيست .

وقتى به حياط خانه رسيديم، عرض كردم: اى فرزند رسول خدا! البته از كارهاى خداى عزوجل تعجبى نيست و من در شگفت نيستم از آنچه اين مرد درباره شما كرد و خداوند شما را در تحت حمايت خويش قرار داد، ولى مى‏شنيدم شما پس از آن دور ركعت نماز، دعائى مى‏خوانديد كه چيزى از آن نفهميدم ؛ فقط اين اندازه مى‏دانم كه دعائى طولانى بود و مى‏ديدم كه شما در صحن حياط لبهايتان را تكان مى‏داديد و چيزى مى‏گفتيد كه من متوجه نشدم .

امام صادق: آرى، اما اولى دعاى غم و سختيهاست و من اين دعا را تاكنون بر احدى نخوانده بودم و امروز آن را به جاى دعاى طولانى‏اى كه هر روز پس از نماز مى‏خواندم خواندم. و اما دعائى كه زير لب مى‏خواندم دعائى است كه رسول خدا (ص) در روز جنگ احزاب ،وقتى دشمن و مشركان، مدينه را مانند نگين انگشترى محاصره كرده و در ميان گرفته بودند - آنچنانكه در قرآن مجيد آمده است: «واذ جاؤكم من فوقكم...» - خواند.

سپس امام دعا را براى ربيع قرائت فرمود.20

امام: اى ربيع! اگر از آن بيم نداشتم كه منصور را خوش نمى‏آيد همه اين مال (ده هزار درهم) را به تو مى‏بخشيدم، ولى در عوض آن زمينى را كه تو در مدينه از من مى‏خواستى و حاضر بودى به ده هزار دينار بخرى و من نمى‏فروختم، الان آن را به تو دادم .

ربيع: اى فرزند رسول خدا! من به آن دعاهاى علاقمندم. اگر آنها را به من مرحمت كنى، احسان و نيكوئى كرده‏اى و اكنون به آن زمين احتياجى ندارم.

امام: ما اهل بيت اگر چيزى را به كسى بخشيديم، دوباره آن را پس نمى‏گيريم. هم نسخه دعاها را به تو مى‏دهم و هم سند زمين را به تو تسليم مى‏كنم. ربيع مى‏گويد: طبق دستور منصور امام را تا منزل او همراهى كردم و او بدست خويش سند و قباله زمين را براى من نوشت و دعاى حضرت رسول (ص) و دعاى ديگر را كه بعد از نماز خوانده بود، براى من املاء فرمود. آنگاه گفتم: اى فرزند رسول الله! منصور عجله فراوان داشت و مرتب اصرار مى‏ورزيد كه شما را نزد او حاضر كنم، اما شما با صبر و حوصله آن دعاى طولانى را مى‏خوانديد؛ گويا از او نمى‏ترسيديد!؟

امام: آرى من دعائى را كه پس از هر نماز صبح مى‏بايستى بخوانم مى‏خواندم و آن دو ركعت نماز، نماز صبح بود كه مختصر گزاردم و بعد آن دعا را خواندم .

ربيع: آيا از ابوجعفر (منصور) نمى‏ترسيديد كه او نقشه‏اى براى شما داشت؟

امام: چه نقشه‏اى؟! بايد از خدا بيم داشت نه از او! خداوند عزوجل در دل من خيلى با عظمت‏تر است .

ربيع مى‏گويد: از اين جريان مدتى گذشت و اين معنى در دل من بود كه چگونه منصور، نخست نسبت به امام آن گونه خشم گرفته و از دست او ناراحت بود، ولى بعد آنچنان احترامش كرد كه گمان ندارم درباره كسى آن گونه رفتار كند. تا اينكه روز خلوتى پيش آمد و دراندرون، او را سر حال يافتم؛ گفتم: اى امير! كارى عجيب از شما مشاهده كردم .

منصور :چه كار عجيبى ؟

ربيع: شما بر جعفر بن محمد صادق (ع) آنچنان خشم گرفته بوديد كه نسبت به احدى حتى عبدالله بن حسن و ديگران آنگونه عصبانى نبوديد، بطوريكه خواستيد او را با شمشير بكشيد و شمشير را هم يك وجب از غلاف بيرون آورديد؛ سپس به سرزنش پرداختيد و باز شمشير را يك ذرع از غلاف بيرون كشيديد و باز (منصرف شديد) و به ملامت و توبيخ پرداختيد و بارسوم بيشترين قسمت شمشير را از غلاف درآورديد و شك نداشتم كه اين بار او را مى‏كشيد. ولى وضع كاملاً دگرگون شد و آن خشم و غضب جاى خود را به رضا و خشنودى داد و به من فرمان داديد كه عطر آوردم و به دست خود، سروصورت ايشان را معطر كرديد ؛ آن هم با عطر و غاليه‏هائى كه وليعهدتان مهدى و اعمامتان را با آنها معطر نمى‏كرديد و به او مبلغ قابل توجهى صله داديد و فرموديد او را تا خانه‏اش با احترام تمام مشايعت كنم.

منصور: اين سر و راز را نبايد فاش ساخت. اى ربيع! اين جريان را نبايد با كسى در ميان بگذارى نمى‏خواهم به گوش بنى فاطمه برسد و آنان بر من فخر بفروشند! همين (رياست و حكومت) را كه داريم براى ما بس است ؛ليكن اين راز را از تو پنهان نخواهم كرد. ببين گوشه و كنار هر كه هست او را دور كن!

ربيع مى‏گويد: من همه كسانى را كه در اطاقهاى اطراف بودند دور كردم و پيش منصور برگشتم و او دوباره از من خواست كه اطراف را كنترل كنم واحدى را نگذارم در آن حوالى باشد و من چنين كردم. آنگاه منصور رو به من كرد و گفت: در اينجا جز من و تو كس ديگرى نيست. اگر اين راز فاش شود، تو و فرزندان و تمام خانواده‏ات را خواهم كشت و همه دارائى‏ات را خواهم گرفت.

ربيع :خداوند امير را از گزند آفات حفظ كند.

منصور: اى ربيع! من تصميم به قتل جعفر (ع) داشتم و هيچ عذرى را از او نمى‏خواستم بپذيرم و به هيچ سخنش نمى‏خواستم گوش فرا دهم. بار اول كه خواستم او را بكشم، رسول خدا در برابر م مجسم شد و در حالتى كه پنجه‏هاى دستش باز و آستينهايش بالا بود و چهره‏اى گرفته و عبوس داشت، ميان او و من مانع گرديد؛ من صورت را از او برگرداندم براى بار دوم كه قصد قتل جعفر(ع) كردم و شمشير را بيشتر از بار نخست بيرون كشيدم، باز رسول الله را مشاهد كردم كه فوق‏العاده به من نزديك شده و قصد مرا دارد كه اگر من جعفر را مى‏كشتم، او هم مرا مى‏كشت؛ لذا دست نگاه داشتم اما مجدداً به خود جسارت و جرأت بخشيدم و گفتم گويا چشمانم سياهى مى‏رود ومثل جن‏زده‏ها شده‏ام. پس همه شمشير را از غلاف بيرون آوردم؛ باز رسول الله در برابرم مجسم شد، در حالتى كه بازوانش را گشوده، آستين بالا زده، چهره برافروخته، ترشروى و عصبانى بود؛ حتى نزديك بود دست روى شانه من گذارد. پس ترسيدم به خدا قسم اگر كارى كنم او نيز كار خود را بكند؛ از اين رو ديدى كه حال من دگرگون شد وخشم خود را فرو خوردم. اى ربيع! حق بنى فاطمه را جز مردمان نادان و بى بهره از دين و به دور از شريعت انكار نمى‏كند، ولى تو نيز اين ماجرا را نبايد به كسى بازگو كنى.

محمد بن ربيع گويد: پدرم اين جريان را تا منصور زنده بود براى من بازگو نكرده بود، و من نيز لب به آن نگشودم مگر پس از درگذشت مهدى، موسى و هارون و پس از قتل محمد امين .21

صحنه ششم:

رضى الدين بن طاووس مى‏نويسد: اين صحنه هنگامى اتفاق افتاد كه منصور، امام را براى بار دوم پس از به قتل رساندن محمد و ابراهيم پسران عبدالله بن حسن 22 به بغداد جلب كرد.

صفوان بن مهران جمال اين ماجرا را چنين نقل كرده است: مردى از قرشيان مدينه از تيره بنى مخزوم، پس ازقتل محمد وابراهيم نزد ابوجعفر منصور درباره امام جعفر صادق (ع) سعايت و سخن چينى كرد و گفت: جعفر صادق (ع) ،معلى بن خنيس را براى جمع آورى پول از شيعيانش مى‏فرستاده و با اين پولها محمد بن عبدالله را مدد مى‏رسانده است .

منصور كه پس از شنيدن اين گزارش از شدت خشم انگشتانش را مى‏خورد، به عمويش داود بن على 23 - والى مدينه - نوشت كه هر چه زودتر و بدون معطلى امام را به نزد او اعزام كند.

داود نامه منصور را خدمت امام صادق (ع) فرستاد و پيغام داد كه فردا بدون كوچكترين تأخير به سوى بغداد حركت كند.

صفوان گويد: من در اين موقع در مدينه بودم و امام كسى را به سراغم فرستاد و مرا خواست و من حضور امام شرفياب شدم فرمود: مركبى براى ما فراهم كن كه ان شاء الله مى‏خواهيم فردا به سوى عراق عزيمت كنيم. و همانوقت به پا خاست و من نيز به همراه آن حضرت به طرف مسجد النبى راه افتادم.

وقتى امام وارد مسجد شد، وقت ميان نماز ظهر و عصر بود. امام چند ركعت نماز خواند و دست به دعا و نيايش برداشت و به ياد دارم اين دعا را مى‏خواند: «يا من ليس له ابتداء ولا انتهاء و يا من ليس له امد و نهايه...»24

فرداى آن روز ناقه‏اى جهت مسافرت امام فراهم كردم و آن حضرت به سوى عراق عزيمت نمود و پس از ورود به شهر ابوجعفر 25 به طرف خانه منصور به راه افتاد و اجازه ورود خواست. پس اجازه داده شد.

صفوان مى‏گويد: بعضى از اشخاصى كه امام را نزد ابوجعفر ديده بودند، به من خبر دادند كه وقتى امام جعفر صادق (ع) وارد مجلس شد، منصور او را نزديك خود و در كنارش نشانيد و سپس گزارشى را كه آن مرد قرشى درباره امام داده بود، مطرح كرد و آن را به دست امام داد تا بخواند و امام آن را از اول تا آخر خواند.

منصور: اى جعفر بن محمد! اين چه پولى است كه معلى بن خنيس براى شما جمع آورى مى‏كند؟

امام: پناه به خدا، چنين چيزى صحت ندارد، اى امير!

منصور: آيا مى‏توانيد براى تبرئه خود قسم طلاق و عتق بخوريد؟26

امام: بلى، به خداوند سوگند ياد مى‏كنم كه چنين چيزى حقيقت ندارد.

منصور: نه، بلكه بايد به طلاق و عتاق قسم بخوريد.

امام: آيا قسم به خداوند كه جز او معبودى نيست شما را خشنود نمى‏كند؟!

منصور: فقه و دانشتان را به رخ من نكشيد!

امام: پس دانش و فقاهتا من كجا رفته است، اى امير!

منصور: اين سخنها را رها كنيد! من هم اكنون شما را با آن مردى كه اين گزارش را آورده است، روبرو مى‏كنم.

مرد قرشى را حاضر مى‏كنند و دوباره در حضور امام گزارش مزبور خوانده مى‏شود و آن مرد گزارش خود را تأييد مى‏كند و مى‏گويد: آرى ،همين جعفر بن محمد كه اينجا حاضر است اين كار را انجام داده است .

امام: اى مرد، مى‏توانى سوگند ياد كنى كه اين گزارش تو درست است؟

مرد قرشى: آرى، قسم به خداوندى كه جز او معبودى نيست و اوست طالب، غالب، حى و قيوم...

امام: در قسم خوردنت شتاب نكن و اينگونه كه من مى‏گويم، سوگند ياد كن!

منصور: مگر سوگند و قسم او چه عيب داشت؟

امام: خداوند حى و كريم است و شرم دارد از اينكه بنده‏اش را كه او را ثنا مى‏گويد، عذاب كند؛ امّا - اى مرد - آنگونه كه من تلقين مى‏كنم قسم بخور: از حول و قوه الهى برائت مى‏جويم و به حول و قوه خويشتن پناهنده‏ام كه من در اين سخن خود صادقم و خيرخواه و نيكوكار.

منصور به مرد قرشى: اى مرد! آنگونه كه ابوعبدالله مى‏فرمايند قسم بخور!

آنگاه مرد قرشى همانگونه كه امام صادق (ع) تلقين فرموده بود، سوگند ياد كرد و هنوز جمله‏اش به پايان نرسيده بود كه درجا به بيمارى پيسى و جذام سخت دچار شد و افتاد و مرد.

منصور كه از مشاهده اين صحنه بشدت دچار ترس و وحشت شده و تنش به لزره افتاده بود، خطاب به امام صادق (ع) گفت: بفرمائيد اگر مايليد، به حرم جدتان رسول الله برگرديد و اگر بخواهيد، نزد ما بمانيد كه در احترام و خدمت شما خواهيم كوشيد. به خدا قسم بعد از اين ،گزارش و سخن احدى را درباره شما نخواهيم پذيرفت. 27

صحنه هفتم :

اين واقعه را محمد بن عبدالله اسكندرى روايت كرده و شريف ابوالقاسم (ابن طاووس) آن را در كتاب «مهج الدعوات» آورده است .

اسكندرى كه از نديمان، خواص و راز داران ابوجعفر منصور بوده است، مى‏گويد: روزى وارد شدم، ديدم منصور سخت اندوهگين و مغموم است ونفسهاى سرد مى‏كشد. گفتم: امير به چه مى‏انديشند؟

منصور: اى محمد! قريب يكصد تن يا بيشتر از بنى فاطمه را كشته‏ام 28 امّا پيشوا و رهبر آنها هنوز زنده است .

اسكندرى:او كيست؟

منصور: جعفر بن محمد صادق .

اسكندرى:اى امير! او مردى است كه اشتغال به عبادت وبندگى خدا او را سخت نحيف و ناتوان كرده است و به سبب همين اشتغال، به فكر حكومت و خلافت نيست .

منصور: اى محمد! مى‏دانم كه تو به او عقيده‏مندى و او را امام مى‏دانى؛ اما سلطنت عقيم و نازاست و من سوگند خورده‏ام كه همين امروز را شب نكنم مگر آنكه كار او را بسازم.

اسكندرى گويد: از شنيدن اين سخن دنيا در نظرم تيره و تار شد. سپس او جلاد و شمشير زن را فراخواند وگفت: من ابو عبدالله الصادق را حاضر خواهم كرد و با او به گفتگو خواهم پرداخت؛ هر وقت عرقچين از سر برداشتم، آن رمزى است ميان من و تو كه فورى گردن او را بزنى!

وقتى كه امام را حاضر كردند، من او را در صحن خانه مشاهد كردم و ديدم كه لبها (مباركش) تكان مى‏خورد و دعائى مى‏خواند. نمى‏دانستم چه مى‏خواند، اما همينقدر ديدم كاخ همچوم كشتى در اقيانوسى مواج، در تلاطم و حركت است و منصور را ديدم كه پا برهنه و سرباز در حالتى كه تنش مى‏لزيد و دندانهايش به هم مى‏خورد و رنگ به رنگ مى‏شد، بازوى امام صادق (ع) را گرفت و بر روى تخت خويش نشانيد و مانند خدمتكارى در برابر امام زانو زد وگفت: اى فرزند رسول خدا! چرا در اين ساعت به خود زحمت داديد و آمديد؟

امام: من ازفرمان خدا و رسول اطاعت كردم و به دستور امير آمده‏ام .

منصور: من شما را در اين ساعت نخواسته بودم، نوكر من اشتباه كرده و بد فهميده است. - و بعد به امام عرض كرد: - هر امرى داريد، بفرمائيد كه اطاعت مى‏شود.

امام: تقاضاى من آن است كه بى جهت مزاحم من نباشى و مرا آزار ندهى.

منصور: چشم! چنين مى‏كنم. فرمايش ديگرى نداريد؟!

امام بسرعت تمام از مجلس بيرون آمد و رفت و من خدا را سپاس فراوان گفتم (كه امام از خطر جست). سپس منصور رختخواب خواست و تا پاسى از شب خوابيد. نصف شب بود كه بيدار شد و من بالاى سر او بودم. تا مرا ديد خوشحال شد و گفت: بيرون نرو، تا من نماز را قضا كنم و با تو سخنى دارم.

اسكندرى مى‏گويد: پس از آنكه منصور نمازش را قضا كرد جريانات هول‏انگيز و ترسناكى را كه به هنگام احضار امام صادق (ع) رخ داده و او را ترسانده بود و همان حوادث سبب شد كه از قتل امام صرف نظر كند و در اكرام و احترام او بكوشد، براى من تعريف كرد.

من گفتم: اى امير! اينها كارهاى شگفتى نيست. چون جعفر بن محمد (ع) وارث علوم پيامبر و جدش اميرالمؤمنين (ع) است. اگر اسماء الله و ديگر دعاهائى را كه نزد اوست بر شب تيره و تار بخواند، روز روشن مى‏شود و روز روشن تبديل به شب ظلمانى مى‏گردد و هرگاه آنها را بر امواج خروشان درياها بخواند، درياها آرام مى‏گيرند.

اسكندرى مى‏گويد: چند روز بعد، از منصور اجازه خواستم كه به زيارت و ديار امام بروم و او اجازه داد و مانع نشد. وقتى به حضور امام رسيدم سلام گفتم و عرض كردم: اى سرور من! شما را قسم مى‏دهم به حق جدتان محمد رسول الله (ص)، دعائى را كه به هنگام ورود به مجلس منصور مى‏خوانديد به من تعليم دهيد.

امام قبول فرمود و آنگاه پس از آنكه شمه‏اى پيرامون اهميت دعاى مزبور بيان كرد، دعائى را كه بسيار طولانى است، به من تعليم فرمود. 29

اين بود برخى صحنه‏ها و وقايعى كه امام صادق (ع) در آنها، معجزه آسا و بطور خارق العاده از گزند و شر منصور رهائى يافته، و با خواندن دعا و نيايش به درگاه ربوبى از سوء قصد آن سلطان ستمگر نجات پيدا كرده است و سيد بن طاووس دو صحنه ديگر نيز از نوع همين صحنه‏ها آورده كه منصور در آن قصد ريختن خون امام را داشته است.30

برخى از اين وقايع و صحنه‏هاى گرفتارى امام و نجات آن بزرگوار را ازقتل در پرتو دعا و نيايش، عده‏اى از مؤلفان و تراجم نگاران ذكر كرده‏اند، مانند: شبلنجى در «نورالابصار»، سبط بن جوزى در «تذكره»، ابن طلحه و «مطالب السؤل»، ابن صباغ در «فصول مهمه»، ابن حجر در «صواعق محرقه» قندوزى در «ينابيع الموده» كلينى در «كافى»، مجلسى در «بحارالانوار» ابن شهر آشوب در «مناقب»، شيخ مفيد در «ارشاد» و ديگر علما و دانشمندان.

پى نوشتها:

1- رضى الدين ابوالقاسم على بن موسى حسنى حلى از خاندان طاووس، جامع صفات برجسته و فضائلى همچون علم، عبادت، زهد، شعر، ادب، بلاغت، انشاء وترسل بوده كه كرامتهاى عاليه‏اى هم بدو منسوب است و او را زاهدترين و عابدترين مردم زمان خويش دانسته‏اند. علاوه حلى در «اجازات كبيره»اش مى‏گويد: رضى الدين على صاحب كراماتى است كه برخى را خود و برخى ديگر را پدرم رحمة الله عليه براى من روايت نموده‏اند. نگاه كنيد به «كنى والقاب» مرحوم قمى، ج 1، ص .327 «مترجم».

2- منصور عباسى در روزهاى حيات امام صادق (ع) سه بار حج گزارد به سالهاى: 140 و 144 و 147 ق. و پس از شهادت امام نيز دوبار سفر حج كرد. به سالها: 152 و 158 ق. كه در اين آخرين، حج را نتوانست به پايان برساند و به هلاكت رسيد. مراجعه كنيد به تاريخ يعقوبى، ج 2، ص 364 - 380 ، چاپ بيروت. ظاهراً منصور در هر سه نوبت امام صادق (ع) را احضار كرده و قصد قتل آن حضرت را داشته است .

3- الحديد /15.

4- الاعراف /95 - 97.

5- النجم /33 - 40.

6- امام اين چند آيه قرآنى را به عنوان پند و اندرز و اخطار خوانده است ، بلكه منصور بيدار و متوجه زشتكارى خويش شود و بيگناهان را روى وهم و خيال نكشد و بداند كه هر انسانى مسؤول اعمال خويش است و به گناه ديگران موأخذه نمى‏شود.

7- دنباله اين حديث و ماجرا را در بخش مواعظ و اندرزهاى امام بخوانيد.

8- نگاه كنيد به كتاب شريف مهج‏الدعوات ،ص 177 الى 184 ، افست از چاپ سنگى . ما كليه دعاهائى كه در اين فصل آمده و نيز ديگر دعاهائى كه از امام صادق (ع) به دست ما رسيده است را در كتابى به نام «دعاءالصادق» گرد آورده‏ام . اين كتاب بالغ بر 400 صفحه رقعى مى‏شود.

9- مهج الدعوات ،ص 185.

10- همانجائى كه مكه و مدينه واقع است و مسكن ابوذر قبل از سلام و تبعيدگاه او پس از اسلام بوده و در همانجا هم درگذشته و به خاك سپرده شده است .

11- منظور منصور، محمد بن عبدالله بن حسن است كه عليه حكومت عباسيان قيام كرده بود. پس، اين صحنه بايد به سال 144 ق رخ داده باشد كه هنوز محمد در خفا بسر مى‏برده و خود را آشكار نكرده بود و شايد صحنه‏هاى اول ودوم در سالهاى 140 و 147 ق. اتفاق افتاده است و بيان ونقل مرحوم سيد بن طاووس به ترتيب سال حادثه نيست، بويژه آنكه او به سال واقعه اشاره ندارد.

12- مهج‏الدعوات ، ص 187.

13- مهج‏الدعوات ، ص 187.

14- مهج الدعوات، ص . 188 و اين سخن امام كه فرمود: «از عمر چيزى نمانده» معلوم مى دارد كه اين صحنه نزديكيهاى وفات امام رخ داده و از حوادث سال 147 ق. است و اين حج منصور در سال مزبور بوده، الا اينكه تصريح نخستين او مبنى بر عدم خروج محمد مشعر بر آن است كه اين حج به سال 144 ق بوده است و شگفت‏تر آنكه او سخن امام را در مورد اينكه كداميك اول ، از دنيا خواهند رفت، تصديق مى نمايد ، مع ذلك اينهمه آزار و اذيت متوجه امام مى كند!

15- مقصود منصور بر امام پوشيده نبوده و جز اين نيست كه امام عمداً خواسته است احاديث صله رحم را بر وى بخواند تا بلكه او به وظيفه‏اش در ارتباط با ارحام وخويشاوندان خود آشناتر گردد.

16- الاحزاب /10.

17- كامل اين دعا را در كتاب شريف «مهج‏الدعوات » سيد بن طاووس طاب ثراه صفحه 192 بخوانيد و ما اين صحنه‏ها را با متن كتاب مزبور مطابقت داده‏ايم . «مترجم».

18- محمد و ابراهيم پسران عبدالله بن حسن به سال 145 ق. به شهادت رسيده‏اند و منصور به سال 146 ق. به بغداد منتقل شده است . بنابراين فراخوانده شدن امام به بغداد پيش از شهادت آن سروران ، صحيح به نظر نمى رسد . شايد كوفه صحيح باشد و اشتباه از نويسندگان و ناسخان ويا راوى باشد و اگر بغداد ناگزير صحيح باشد پس، احضار بعد از قتل آنان صورت گرفته است .

19- سن امام از هفتاد متجاوز نبوده، اما چون بدنى نحيف و شكسته داشته است، محمد بن ربيع پنداشته كه امام بيشتر از هفتاد سال دارد.

20- متن دعا را در كتاب شريف «مهج الدعوات»، ص 196 بخوانيد.

21- مهج الدعوات ، ص 192 - . 198

22- قتل اين دو امامزاده بزرگوار به سال 145 ق. رخ داد وما درپانويسى صحنه پنجم يادآور شديم كه اين صحنه نمى‏توانسته است در بغداد روى دهد مگر آنكه پس از شهادت آنان اتفاق افتاده باشد. امام صادق (ع) پس از انتقال منصور به بغداد فقط دو سال زنده ماند و بعيد است كه منصور در عرض دو سال امام را بيش از يكبار به بغداد خواسته باشد.

23- و او همان است كه معلى بن خنيس را به شهادت رساند و اموال او را گرفت و نسبت به امام نيز سوء قصد داشت؛ ليكن در اثر نفرين امام به هلاكت فورى دچار گشت و مرد. اين مطلب در بخش دعاهاى مستجاب امام خواهد آمد.

24- مهج‏الدعوات، ص 199.

25- منظور شهر بغداد است كه ابوجعفر منصور آن را بنياد نهاد ولذا بدو منسوب است و به سال 146 ق. پايتخت عباسيان به اين شهر منتقل شد وشايد در همين سال، منصور امام را جلب كرد، نه در سال 145 ق. كه در متن كتاب آمده است .

26- در اين نوع قسم، شخص سوگند مى خورد كه زنش مطلقه و بردگانش آزاد باشند اگر چنين و چنان باشد . منصور خوب مى دانسته است كه در فقه اهل بيت اين نوع قسم اعتبار شرعى ندارد و قسم خوردنده هر چند بدروغ قسم ياد كند، نه زنش مطلقه مى شود و نه بردگانش آزاد مى‏گردند؛ مع ذلك مى خواسته است به امام اهانت كند مقام او را پائين بياورد و عملاً فقه امام صادق (ع) را به رسميت نشاند و اين معنى كاملاً از گفتگوى فى مابين واضح است.

27- اين كرامت امام جعفر صادق (ع) را جمعى از علماى اهل سنت از آن جمله : شبلنجى در «نورالابصار» سبط بن جوزى در «تذكره»، ابن طلحه در «مطالب السؤول» ابن صباغ مالكى در «الفصول المهمه» ، ابن حجر در «الصواعق المحرقه» و ديگران در مقام ترجمه و شرح حال آن امام والا مقام آورده‏اند.

28- به نظر مى رسد اين صحنه نيز پس از شهادت محمد و ابراهيم بوده است؛ زيرا جنگ مدينه، با خمرا و زندانهاى هاشميه عده زيادى از علويان را از ميان برده بود علاوه بر كسانى كه به قتل صبر، شهيد شده بودند وشايد در اين واقعه نيز امام را به بغداد جلب كرده است .

29- مهج‏الدعوات ، ص 203 و بعد.

30- مهج‏الدعوات ، ص 212 و بعد.

**کتاب صفحاتى اززندگانى امام جعفر صادق (ع) ، محمد حسين مظفر ، ص 165 - 187.**